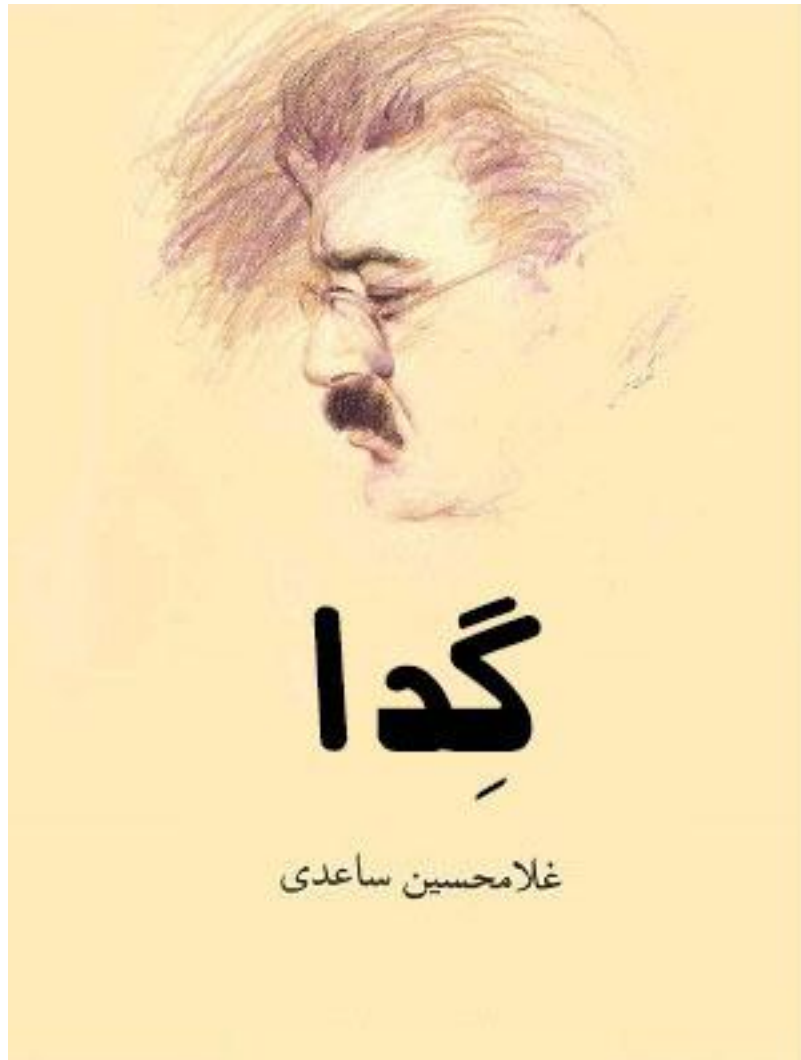


گدا

غلامحسین ساعدی



روی خودم نیاوردم، سلام عليك كردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»

عزیز خانوم گفت: «حالا که می‌خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟ می‌موندی این جا و خیال مارم راحت می‌کردی.»

خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما ننه، این دفعه بی‌خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.»

بچه‌ها اومدند و دوره‌ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه‌هاش توهم می‌رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه‌ات چیه؟»

گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاك بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی‌ام.»

عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جوری می‌خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جوری ترتیبشو دادم.» و به بچه‌ام اشاره کردم.

عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی میای اینجا و سید بیچاره رو تیغ می زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می کنه، جون می کنه و وسعش نمی رسه که شکم بچه هاشو سیر بکنه، تو هم که ول کنش نیستی، هی میری و هی میای و هر دفعه یه چیزی ازش می گیری.»

بربر زل زد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم برخوردی بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله ها رفت بالا و بچه هام با عجله پشت سرش، انگار می ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف میزنه. سید می گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجده، نه کندنیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، ببینم چه کارش می تونم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به همه ی عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی السلام و اینا رو پسند نمی کنه، می خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ول کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته تر و بیچاره تری اومده وبال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می‌خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه.»

از هشتی اومدند بیرون و من چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله‌ها رفت بالا و بعد همانطور بی‌سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقچه‌م درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی‌تونستم سرپا و ایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم زدم، هیشکی بیرون نیومد، پله‌ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه‌ها دور سفره نشسته‌اند و شام می‌خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو و گفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون.»

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فتیله‌ی چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می‌کنی عفریته؟ می‌خوای بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم ببینم سید نیومده؟»

عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟ امشب اصلاً خونه نمیاد.»

گفتم: «کجا رفته؟»

دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می‌دونم کدوم جهنمی رفته.»

گفتم: «پس من کجا بخوابم؟»

گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن و هر جا که می‌خوای بگیر بخواب.»

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم که عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف اونایی که برای زیارت خانوم می‌اومدند. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه‌ی بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکی‌ای ظهر، دوباره اومدم خونه‌ی سید اسدالله. واسه بچه‌ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آزرگاره که از این خونه رفته.»

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود.»

زن گفت: «نمی‌دونم کجا رفته، من چه می‌دونم کجا رفته.»

درو بهم زد و رفت، می‌دونستم دروغ می‌گه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کلم زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی‌شناخت، کنار سنگ‌تراشی‌ها آینه‌بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می‌دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور

ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکیای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می‌شد و دنبالش می‌گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونه‌ش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می‌ترسیدم، از بچه‌هاش می‌ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، زبانم لال، حتا از حرم خانوم معصومه می‌ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین‌ها که سید اسدالله را دیدم با دست‌های پر از اونور پیاده‌رو رد می‌شد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قربون صدقه‌اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی‌تونست حرف بزنه، زبونش بند اومده بود و هاج و واج نگام می‌کرد. گفتم: «ننه جون، نترس، نمیام خونه‌ت، می‌دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می‌خواستم ببینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نذاشتی، عصری دیدمت تو حرم گدایی می‌کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می‌کنی؟»

من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»

گفتم: «غصه‌ی منو نخورین، تا حال هیچ لاشه‌ای رو دست کسی نمونده، یه جوری خاکش می‌کنن.»

بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسداللهم گریه‌ش گرفت، اما به روی خودش نیاورد و از من پرسید: «واسه چی گریه می‌کنی؟»

گفتم: «به غریبی امام هشتم گریه می‌کنم.»

سید جیب‌هاشو گشت و يك تك تومنی پیدا کرد و داد به من و گفتم: «مادر جون، این‌جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو روبرا کنم، گداییم که نمی‌شه، بالاخره می‌بینن و می‌شناسنت و وقتی بفهمن که عیال حاج سید رضی داره گدایی می‌کنه، استخونای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فك و فامیل از بین میره، برگرد پیش عبدالله، اون زنش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و انصاف سرش میشه.»

پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفرا گفتم: «پدر، این پیرزنو سوار کن و شوش پیادهش بکن، ثواب داره.»

برگشت و رفت، خداحافظی نکرد، دیگه صداش نزدم، نمی‌خواست بفهمن که من مادرشم.

تو خونه‌ی سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سید با زنش رفته بود و

بچه‌ها خونه رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوری رخشنده هم همیشه‌ی خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌هام خوشحال شدند، رخشنده و سید عبدالله قرار نبود

به این زودی‌ها برگردند، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو حیاط دنبال هم می‌کردند،

می‌ریختند و می‌پاشیدند و سر به سر من می‌داشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بچه‌م هست. اونام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بچه‌ی من سر در بیارن، خواهر رخشنده تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وزکرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت با بچه‌ها هم‌صدا می‌شد و می‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بچه‌چی داری؟ آگه خوردنیه بده بخوریم.»

و من می‌گفتم: «به خدا خوردنی نیس، خوردنی تو بچه‌ی من چه کار می‌کنه.»

بیرون که می‌رفتم بچه‌هام می‌خواستن با من بیان، اما من هرجوری بود سرشونو شیره می‌مالیدم و می‌رفتم خیابون. چارراهی بود شبیه میدونچه، گود و تاریک که همیشه اونجا می‌نشستم، کمتر کسی از اون طرفا در می‌شد و گدائیش زیاد برکت نداشت و من واسه ثوابش این کارو می‌کردم. خونه که بر می‌گشتم خواهر رخشنده می‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه‌ها دوره‌ام می‌کردند و هر کدوم چیزی از من می‌پرسیدند و من خنده می‌گرفتم و نمی‌تونستم جواب بدم و می‌افتادم به خنده، یعنی همه می‌افتادند و اونوقت خونه رو با خنده می‌لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلیم دوست داشت، دلش می‌خواست یه جوری منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم یه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش می‌رسه.»



این جوریم شد ، فرداش آفتاب نزده سرو کله‌ی عبدالله و رخشنده پیدا شد که از ده برگشته بودند، رخشنده تا منو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی‌حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمی‌ذاره، بزخم برم، موندن فایده نداره، هرکی منو می‌بینه اوقاتش تلخ میشه، دیگه نمی‌شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این پا اون پا می‌کنی مادر؟»

گفتم: «می‌خوام بزخم برم.»

خوشحال شد و گفت: «حالا که می‌خواهی بری همین الان بیا با این ماشین که ما رو آورده برو ده.»

بچه‌ها برام نون و پنیر آوردند، من بچه و توپره‌ای که خواهر رخشنده برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصا بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی ندارم، میرم.»

بچه‌ها رو بوسیدم و بچه‌ها منو بوسیدند و رفتم بیرون، ماشین دم در بود، سوار شدم. بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نیومدند، سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم نزنه برگردم. صدای گریه‌ی خواهر رخشنده رو از تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون می‌ترسه، می‌ترسه شب یه اتفاقی بیفته.» نزدیکی‌ای ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تو یه دخمه که در کوچک و چارگوشی داشت. پاهام، دستام همه درد می‌

کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در  
دخمه رو باز کردم، پیش پایم دره‌ی بزرگی بود و ماه روی آن آویزان بود و همه  
جا مثل شیر روشن بود و صدای گرگ

می‌اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می‌اومد، و یه صدا از پشت خونه می‌گفت:  
«الان میاد تو رو می‌خوره گرگا پیرزنا رو دوس دارن.»

همچی به نظرم اومد که دارم دندوناشو می‌بینم، یه چیز مثل مرغ پشت بام خونه  
قدقد کرد و نوک زد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوایی نشم، این جوری میشه که  
یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو. از فردا دیگه حوصله‌ی دره و  
ماه و بیرونو نداشتم، هم‌ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می‌کردم که چه  
جوری شد که این جوری شد. گریه می‌کردم، گریه می‌کردم به غریبی امام غریب،  
به جوانی سقای کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم برایش تنگ شده بود، اما از  
شوهرش می‌ترسیدم، با این که می‌دونستم نمی‌دونه من کجام، باز ازش می‌ترسیدم،  
و هم و خیال برم می‌داشت.

ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی‌تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می‌رفتم  
طرفای میدونچه و تاشب می‌نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکی  
کاری با من نداشت، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می‌کردم کاش یکی پیدا  
می‌شد و محض رضای خدا یه جف کفش بهم می‌بخشید، می‌ترسیدم از یکی  
بخوام، می‌ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شب‌ها  
خودمو کثیف می‌کردم، بی خودی کثیف می‌شدم نمی‌دونستم چرا این جوری  
شدم، هیشکی نبود که بهم برسه.

یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می‌دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره.

یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌باфتم که یه دفه دیدم صدام می‌زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای دور، انگار از پشت کوه‌ها صدام می‌زدند. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم صدای کی بود، همه‌ی ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو برداشتم و راه افتادم، جاده‌ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که

می‌رفتم همه چیز نرم بود، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خسته‌ام نمی‌کرد همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حال سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت سرما دوتا، آرام آرام می‌اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا افتادم و آهسته گریه کردم.

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم، سیر کردن یه شکم که کاری نداره، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس، واسه ثوابشه، من از

بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم نیاس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس میده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطی دلم می خواد بکنم، و درو بست. می دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نذاشته من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توی اتاق، ننوی بچه را تکون داده و خودشو به نفهمی زده. می دونستم که یه ساعت دیگه جواد آقا میره بازار. رفتم تو کوچهی روبرو و یه ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که یه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت: «خب؟»

و من گفتم: «هیچ.»

و راهمو کشیدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون. و شمایلو از تو بقچه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان. زن لاغری پیدا شد که اومد نگام کرد و صدقه داد و گفت: «پیرزن از کجا میای، به کجا میری؟»

گفتم: «از بیابونا میام و دنبال کار می گردم.»

گفت: «تو با این سن و سال مگه می تونی کاری بکنی؟»

گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روی کوه میذارم.»

گفت: «لباس میتونی بشوری؟»

گفتم: «امام غریبان کمکم می کنه.»

گفت: «حالا که این طوره پشت سر من بیا.»

پشت سرش راه افتادم، رفتیم و رفتیم تو کوچهی خلوتی به خونهی بزرگی رسیدیم که هشتی درندستی داشت. رفتیم تو، حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی داشت که یه دریا آب می‌گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض، چند زن بزک کرده نشسته بودند عین پنجه‌ی ماه، دهنشون می‌جنبید و انگار چیزی می‌خوردند که تمومی نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هی با هم حرف می‌زدند و پیچ پیچ می‌کردند و بعد گفتند که من نمی‌تونم لباس بشورم، بهتره بشینم پشت در. با شمایل و بقچه نشستم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بیاد تو. تا چند ساعت هیشکی در نزد. من نشسته بودم و دعا می‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم، گوشه‌ی دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی‌دونم کیا شلوغ می‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»

گفت: «ربابه رو می‌خوام.»

درو وا کردم، مرد ریغونه‌ای تلوتلوخوران آمد تو و یکراست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آروم آروم خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفته‌م خونهی صفیه و در می‌زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یکه دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می‌تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»

جواد آقا: «واکن.»

گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «ربابه رو.»

گفتم: «نیستش.»

گفت: «میگم واکن سلیطه.»

و شروع کرد به در زدن و محکم‌تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

گفتم: «الهی من فدات شم، الهی من تصدقت، درو وا نکن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «اگه واکنی منو بیچاره می‌کنه، فکر می‌کنه اومدم این جا گدایی.»

گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

گفتم: «جواد آقا، دامادم.»

گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو.»

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن

و پر بود، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می کشم.» و از در زدم بیرون.

۴

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتیم بیرون سرکوچه‌ی تنگ و تاریکی پیاده‌م کرد. آخر کوچه روشنایی کم سویی بود. از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسیم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه، شاخه به شاخه‌ی هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه‌ی بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمرخپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله‌ی شکمش وا رفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونده بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه، اما من می‌دونستم که گشنه‌ش، بقچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقچه‌شو داشت و هنوزم مواظبش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته، یه

جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفر شون گله کردند که چرا به دیدنشون نمی‌رم، من هی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتیم لب حوض، من همه چی رو براشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می‌کنم، شمایل می‌گردونم، فاطمه گفت: «حالا که شمایل می‌گردونی یه روضه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته.»

هر چارتامون زیر درختا نشسته بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده‌اش گرفت و بعد شروع به گریه کرد، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد.

۵

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه و زندگیم افتادم، همه را جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا. عصر بود که رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز کرد. انگار که من از قبرستون برگشته‌م بهتش زد، من هیچی نگفتم، نوه‌هاش اومدند، دخترش نبود، و من دیگه نپرسیدم کجاس، می‌دونستم که مثل همیشه رفته حموم.

امینه گفت: «کجا هستی سید خانوم؟»

گفتم: «زیر سایه‌تون.»



امینه گفت: «چه عجب از این طرفا؟»

گفتم: «اومدم ببینم زندگیم در چه حاله.»

امینه زیرزمین را نشان داد و گفت: «چند دفه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومدهن سراغ اینا، و من نداشتم دست بزمن، به همهشون گفتم هنوز خودش حی و حاضره، هر وقت که سرشو گذاشت زمین، من حرفی ندارم بیاین و ارث خودتونو بیرین.»

از زیرزمین بوی ترشی و سدر و کپک می اومد، قالی‌ها و جاجیم‌ها را گوشه‌ی مرطوب زیرزمین جمع کرده بودند، لوله‌های بخاری و سماورهای بزرگ و حلبی‌ها رو چیده بودند روهم، یه چیز زردی مثل گل کلم روی همهشون نشسته بود، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می‌کشیدی دماغت آب می افتاد، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند، وسطشون سه تا بزغاله‌ی کوچک عین سه تا گربه، نشسته بودند و یونجه می خوردند. جونور عجیبی‌م اون وسط بود که دم دراز و کله‌ی سه گوشه داشت و تندتند زمین را لیس می‌زد و خاک می‌خورد.

امینه ازم پرسید: «پولا را چه کردی سید خانوم؟»

من گفتم: «کدوم پولا؟»

امینه گفت: «عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری؟»

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، اما از دست این مردم، چه حرفا که در  
نمیارن.»

گفتم: «گوشت بدهکار نباشه.»

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شمایل می گردونم، روضه می خونم، مداح  
شده ام.»

بچه های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایلو نشانشون دادم، ترسیدند و در  
رفتند.

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر جاشه و طوری  
نشده؟»

گفتم: «خدا بچه هاتو بهت ببخشه، یه دونه از این بقچه هام بهم بده، می خوام واسه  
شمایلم پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمیشه، بچه هات راضی نیستن، میان و باهام دعوا می کنن.»

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی خوام.»

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته باشه، تازه گرد  
و غبار قبرستون ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته، سر دوراهی  
رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خوندن. مردها به تماشا ایستادند. من  
مصیبت می گفتم و گریه می کردم، و مردم بی خودی می خندیدند.

دیگه کاری نداشتیم، همیش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روضه می‌خوندم و تو یه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمیذاشت صدام دربیاید، تو قبرستون می‌خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایل پو شانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشنه‌م نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین را لیس می‌زد. زخم کنده‌ای به اندازه‌ی کف دست تو دهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه‌گذاری بچه‌هامو می‌دیدم که هر وقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشونو قایم می‌کردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و من یه دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تو یه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد با مرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو یه راهروی تاریک. و انداختم تو یه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتی منو دیدند، ازم

نون خواستند و من روضه‌ی ابوالفضل برایشون خوندم. توی یه گاری برامون  
آبگوشت آوردند و ما همه رفتیم توی باغ که آبگوشت بخوریم، اما زخم بزرگ  
شده دهنمو پر کرده بود و من نمی‌تونستم چیزی قورت بدم، بین اونهمه آدم هیشکی  
به شمایل من عقیده نداشت، یه شب خواب صفیه و حوریه رو دیدم، و یه شب  
دیگه بچه‌های سید عبدالله رو و شبای دیگه خواب حضرتو، مثل آدمای هوایی  
ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش می‌دادند، بد و بیراه می‌گفتند، می‌خواستم  
برم بیرون. اما پیرمرد کوتوله ای جلو در نشسته بود که هر وقت نزدیکش می  
شدم چوبشو یلند می کرد و داد می زد: «کیش کیش.» یه روز کمال پسر بزرگ  
صفیه با یه پسر دیگه اومدند سراغ من. صفیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود.  
کمال بهم گفت همه می دونن که من تو گداخونه‌ام، چشماش پر شد و زد زیر  
گریه. بعد بهم گفت که من می‌تونم از راه آب در برم، بعد خواست کفشاشو بهم  
ببخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند، من از جواد آقا می‌ترسیدم، از سید مرتضی  
می‌ترسیدم، از بیرون می‌ترسیدم، از اون تو می‌ترسیدم. به کمال گفتم: «اگر خدا  
بخواد میام بیرون.»

اونا رفتند و پیرمرد جلو در نصف کته و پیازمو ور داشت و بقیه شو بهم داد.

شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد، من راه ابو پیدا کردم و بقچه  
و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب، چار دست و پا از وسط لجن‌ها  
رد شدم، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه‌ها به رنگ آتش در اومد.

از اون وقت به بعد، دیگه حال خوشی نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو شکم  
 آویزون بود، دست به دیوار می‌گرفتم و راه می‌رفتم، یه چیز عجیبی مثل قوطی  
 حلبی، تو کلهام صدا می‌کرد، یه چیز مثل حلقه‌ی چاه از تو زمین باهام حرف می  
 زد، شمایل حضرت باهام حرف می‌زد، امام غریبان، خانم معصومه، ماهپاره،  
 باهام حرف می‌زدند، یه روز بچه‌های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند  
 خاله‌شون مرده، من می‌دونستم، از همه چیز خبر داشتم.

یه روز بی‌خبر رفتم خونه امینه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو حیاط دور  
 هم جمع‌بودند، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگیمو  
 تقسیم می‌کردند، هیشکی منو ندید، باهم کلنجا می‌رفتند، به هم‌دیگه فحش  
 می‌دادند، به سر و کله‌ی هم می‌پريدند، جواد آقا و سید عبدالله با هم سر قالی‌ها  
 دعوا داشتند، و امینه زار زار گریه می‌کرد که همه زحمتا رو اون کشیده و چیزی  
 بهش نرسیده، صدای فاطمه رو از زیرزمین شنیدم که صدام می‌کرد، یه دفعه  
 کمال منو دید و داد کشید، همه برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند  
 دور من، جواد آقا که چشمانش دودو می‌زد داد کشید: «می‌بینی چه کار  
 می‌کنی؟»

من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول  
 من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند.

جواد آقا گفت: «بقچه‌تو وا کن، می‌خوام بدونم اون تو چی هست.»

امینه گفت: «سید خانوم بقچه‌تو وا کن و خیالشونو راحت کن.»

جواد آقا گفت: «یه عمره سر هممون کلاه گذاشته، دیاالله زود باش.»

بقچه مو باز کردم و اول نون خشک‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.